

چند روایت از روایت بی نامان علی مراد فدائی نیا

پنجم

سر باغملی، کنار نیمکتی که یکی دو تا از تخته هاش هم افتاده بود، نعشی دیدم خوابیده به خوابی راحت. خواستم تلفن کنم پلیس، دیدم خوردی همراه ندارم و نمی دانستم می شود مجانی تلفن کرد یا نه. از نیمکت گذشتم و راه افتادم سمت کنار رودخانه و رفتم و رفتم تا از رمق افتادم جایی. حالا، روبروم رودخانه و اطرافم هوای بعد از ظهر. در سایه ی درختی از نا افتاده دراز کشیدم و خواب. به خواب دیدم که روی نیمکتی افتاده ام نعش و کسی از کنارم می گذرد که شکل قدیم خودم بود- پسری، برادری - و نگاه کرده نکرده، گذشت، بی که حتی دستی بزند به این چوب خشک و انگار نه انگار.

ششم

عمر گل اتاقم، اگر هر روز آب اندازه داشته باشد، می کشد به هفته یی اگر نه کمتر. عمر آدم های اطرافم، اگر حادثه یی پیش نیاید و یا دچار مرض موروثی لاعلاجی نباشند، می کشد به هشتاد نود. با این فاصله از عمر، خودم را برانداز می کنم و دستی می کشم به گل روی میزم و تلفن می کنم به اولین آدمی که به ذهنم می رسد.

بیست و یکم

آسمان ساحل و دریا تاریک بود، ساحل سیاه می نمود و دریا، پارچه ی سیاه بسیار شسته رنگ و رو رفته.

کنار ساحل، به سوسک ها غذا می داد، فکر می کرد. نوع غذا را نمی شناخت. جاهایی از ساحل را ممنوع کرده بودند با کشیدن بند های سیاه حصار سان. سعی می کرد که از بند ها بگذرد بگردد دنبال سوسک ها که غذا بشان برساند و نمی شد و وقتی هم که می توانست از زیر یکی دو بند سیاه بگذرد، سوسک ها خودشان را قایم می کردند، امکان پیدا کردنشان را مشکل. خیس تقلا های بی نتیجه، چند آدم که اداری می نمودند، نجاتش دادند. آمده بودند برای تشریفات رسمی ظاهراً. او را نمی دیدند و به همین خاطر، راحت توانست از کنارشان بگذرد و برود طرف پارچه ی سیاه بسیار شسته ی رنگ و رو رفته ی گول زنک. به لبه ی دریا که رسید، پاهاش روی لجن بود انگار، آب نبود. امکان برگشت بود و برگشت و هنوز اداری ها نمی دیدندش و شروع کرده بودند. یکی شان نطق می کرد و مابقی گوش بودند. حرف های ناطق ترسناک بود انگار نگاه که می کردی به چهره ی مستمعین. یام خبر ناخوشی را گوینده داشت برای مستمعین اعلام می کرد. ایستاد گوش. نمی شنید و آن چه به گوش می آمد، وزوزی بود آزاری. از کنار بندهای سیاه راه افتاد، بیشتر، برای فرار از جمع وحشزده. بی صدایی، راحتش می کرد و نگاه که می کرد، سوسکی روی زمین بی نور - از بود ابر بسیار شاید در آسمان - نبود. خیال می کرد کار خیری کرده امروز، هنوز وقت دارد برود خانه، شامی بخورد، و اگر امکان بود، جایی برای قدم زدن پیدا کند، نه جنس این ساحل و دریا. اما، این راه رفتن تمام شدنی نبود و مثل این بود که فراموش کرده بود راه خانه اش کجاست و این جایی را که قدم می زد، دیگر نمی شناخت. فکر کرد اگر برگردد، راه رفته را شاید، جای پایش را پیدا کند، ببیند چطوری آمده به این ساحل و دریا و چه جور دنبال غذا رساندن به سوسک ها اتفاق افتاده. در بازگشت، نه جای پاش پیدا بود، و نه خبری از ناطق و مستمعینش. اما تاریکی افزون می شد، و بند های سیاه حالا امکان فاصله گرفتن از دریای پارچه ی سیاه و رنگ و رو رفته را می گرفت. فکر کرد اگر بنشیند روی ساحل، ممکنست خیس شود و خیس می شد و نشیند هم که یعنی ایستادن یا راه رفتن. امکان این هر دو هر لحظه کمتر می شد. پیراهنش را در آورد و انداخت روی ظاهراً خاک ساحل. رنگ پیراهنش جنس پارچه ی رنگ و رو رفته- ی دریا بود. موج بر می داشت روی خاک. روی پیراهن دراز کشید. فقط نیم تنه اش را پناه بود. باقی اندامش روی شنخاک ساحل بود و خیس نه. موج می گرفت شنخاک بی صدا. حس کرد که سوسک ها راه افتاده اند طرف تنش. چراش را نمی دانست و هجوم خیال سوسک ها، وادارش کرد که گوش هاش را با دو دست بگیرد و بگذارد سوسک ها بیابند دنبال کنجکاوای شان، عین آدم هایی که می شناخت این همه سال، قبل از آن که به فکر غذا رساندن به سوسک ها شود. بعد، شروع کرد به شمردن نفس هاش که در دسترس ترین بود.

بیست و چارم

از مسافرکشی که پیاده شدم، به دربان دم در که با اسلحه ایستاده بود سلام کردم و علیکی نگفت و اشاره کرد که بروم تو در باز است. به اطلاعات ساختمان هم که رسیدم دیگر سلام نکردم، نام و نشان را نشان دادم و گفتند طبقه ی هفتم در سوم سمت راست. توی بالا رونده هم مأمور بالا رونده با اسلحه ایستاده بود و یک پاش چوبی بود و سر پا بود، صندلی ای هم ندیدم که گاهی بنشیند و استراحت کند. توی فکر گفتن و نگفتن بودم که رسیدیم. تنها آدم توی بالا رونده بودم. توی راهرو، در سوم سمت راستی نبود. سمت چپ بود ولی دل دل کردم که در بزنم یا نزنم. فکر کردم، همه چیز سریع گذشته، بروم پایین پرسم. شاید اصلاً طبقه ی هفتم نبوده، شاید طبقه ی هشتم یا نهم یا چه می دانم بوده که دست راستش سه در دارد. برگشتم، همان شخص یکپا چوبی بود. حالا می توانستم نگاهش هم بکنم که سنی بیشتر از هفده هیجده نداشت. نرسید چرا سریع برگشتم و من هم چیزی نگفتم. برگشتم به اطلاعات. گفتم طبقه ی هفتم سمت راستش دو در بیشتر ندارد، سمت چپش باید باشد. شخصی که پشت میز اطلاعات نشسته بود پاشد و یک بار دیگر نشانی را نگاه کرد. تازه دیدم که اسلحه ی کمری دارد و طوری ایستاد که ببینمش. گفت، درست گفتیم، شما بروید، یک بار دیگر نگاه کنید، طبقه ی هفتم، از در بالا رونده که آمدید بیرون، سمت راستتان، سربازی رفته اید یا نه (یعنی دست راست و چپتان را می دانید یا نه)، در اول نه، دوم نه، سومی، نرسیده به پنجره ی شیشه یی بسته. دیدم حرفش قاطع است و چک و چانه سرش نمی شود. برگشتم، با نگاهی شرمنده به شخص یکپا چوبی. طبقه ی هفتم پیاده شدم. نگاه کردم، دقیق، شمردم. دو در بیشتر نبود. نکند در بالا رونده را هم یک در حساب کرده. چون همه چیزش درست بود غیر از در سومی. حتی پنجره ی شیشه یی بسته هم بود. که فقط پنجره بود برای آمدن نور. امکان باز کردنش نبود. یعنی اگر خواستی خودت را از پنجره پرت کنی بیرون، امکان ندارد. جلو پنجره ایستادم. از بلندی، خیابان و ساختمان ها را نگاه کردم. معمولی بودند. آدم هایی از سواری های مسافرکشی پیاده می شدند. کمتر کسی طرف این ساختمان می آمد. برگشتم. ترسیدم بگویند خیابان که تماشا ندارد. بالا رونده که حالا پایین رونده بود، درش باز شد. سوار شدم. حالا شخص یکپاچوبی، لبخندی به لب داشت. یعنی می دانم، فکر کردم. یعنی کی خسته می شوی. یعنی هنوز خسته نشدی. دیدم دارم خیالاتی می شوم. شخص یکپاچوبی لبخندی که ندارد هیچ، انگار دندان توی دهانش نیست. لب بسته است. پیاده که شدم، دیگر سراغ میز اطلاعات نرفتم. گفتم می روم با شخصی که سفارش را داده مشورت می کنم، بینم صحیح است که برگردم یا نه، بروم دنبال جایی دیگر، کسی دیگر. شاید افاقه کرد.

سی و دوم

از خود آواز چیزی یاد نمی آید. یعنی نه این که یادم نیاید ولی ذهنم مسخر رنگ بود، و رنگ تاریک نبود ولی هرچه بود بی نور بود، در یک اتاق بی اندازه. بی اندازه می گویم چون، بی نوری اجازه نمی داد دیوار ببینم یا در. هر چه هم می رفتم، به جایی بر نمی خوردم. یعنی نه این که دلم بخواهد بجایی بروم. دنبال صدا بودم. خود صدا یعنی نه، کلامی که فکر می کردم می شناختم. این یکی ش را هم حالا مشکوکم. فکر می کنم، فکر می کردم صدا را می شناسم، از آشنایی، آشنا نه یعنی کسی که دوست بداری، می شد بگویی دشمن هم، ولی می شناختی، آشنا بود. حتی این یکی ش هم که دشمن بود یا دوست را الان درست یاد نمی آید. فکر می کنم، ای بگویم، سن صدا بود یا سن کلمات که اجازه ی بی خیالی می داد. بی خیالی ولی با کورمال کورمال جور در نمی آمد. همین هم - بگمانم - می کشاندم توی بی نوری، برای نزدیکی به صدا یا به کلمات. صاحب صدا، هنوز پنهان بود پشت خواست لابلای گری م. به این آخری هم مشکوکم. حالا که فکر می کنم، حالا که دیگر، بی نوری نیست، و جا نیست، چه برسد به این که دیواری باشد، مرگستان مانند. هدیه ی یک دسته گل (هر چقدر هم تازه، بعد چند صبحی بی مشکل می شود، می رود) هم خدمت این یاد آوری کردن کار را بدتر می کند. چون دوباره، می خواهم، ببینم، آیا به خاطر آواز است که همه چیز فراموش شده، یا بخاطر نبود نور و اتاق بی اندازه، یا نه، آواز خوان نه. نزدیکی به این یکی هم، آدم را از حرف می اندازد چه برسد به داستان بعد حرف: روزگار. روزگار هم یعنی جاندار و بی جان با پیراهنشان، هنگام. هنگام که می گویم یادم می رود که نامان، باعث شاید این فراموشی باشد. شاید این شاید، کار دستم داده. صبر باید بکنم و صبر که می گویم انگار باید قبر بکنم. چراش را نمی دانم. دنبال حرف های یک آواز را نمی دانم چطور به قبر و صبر نزدیک کنم. حال که اتاق بی دیوارم، دیوار بی نوری ست و کلمه ها گرچه فارسی است و فارسی زبان مادری من است، نمی فهمم کلمات را، نمی خواهم شاید سوار رفتم شود برای آوازی که حافظه ام را لایق ماندن نمی داند و دوست نیست و دشمن نیست و نیست نیست است، همه هم پوشیده ی این شک پلید.

سی و چارم

سر بالای را با نفسنفس زدن که می رفتم، نگاهش را گرفتم و دیدم نگاهم می کند و فکر کردم می خواهد خط عوض کند. پای می زدم جانانه. جلوتر افتاد و حشش هم بود و هنوز توی خط دیگری بود. فاصله هم که گرفت دیدم نگاه می کند و هنوز فکر کردم می خواهد خط عوض کند، کاری که خودم می کردم، که اگر کسی پشت سرم است متوجه باشم.

سربالایی را گذرانده بودم و حالا نسیم خنکی می وزید و نگاه کردم دیدم حرفه یی است و اندام درستی دارد و این یکی از بسیار نشانه های جلو زدنش بود. دیگرانی هم بودند که می گذشتند و جام می گذاشتند و درواقع جا نمی ماند. دو سه پیچ که گذراندم لذت بیشتر می شد و حال بهتر. و حالا وقت داشتم که حتی یواشکی بین پازدن ها دار و درخت اطراف را هم نگاه کنم، جلوم را حتی.

فکر می کردم با سرعتی که می رفت حالا حسابی جام گذاشته مثل ما بقی. ولی نه، هنوز گاه به گاه نگاه می کرد و فاصله اش را حفظ می کرد. بیشتر که دقیق شدم دیدم می شناسم و می شناسم هم یعنی جایی دیده ام و توی این شهر، همیشه همین طور است، بس که کوچک است و بس که آدم هاش زیادند همیشه بر می خوری به آدم هایی که نمی شناسی و بس که می بینی شان بعد مدتی فکر می کنی می شناسی - شان، اگر هم نه محله یی چیزی. توی همین حرف و فکر ها بودم که دیدم سر پیچ بلندی ایستاده و نگاهم می کند و طوری که انگار منتظرم است. سربالایی داشت که نگهت می داشت یا مرا نگه می داشت. ایستادم، پیاده شدم.

گفت، توی خوابم هم همین شکلی هستی.

گفتم، سلام.

گفت، توی خوابم عاشقت شدم، نجاتم دادی.

گفتم، ولی جان خودت الان توی بیداری هستی و مشکوکم عاشقم باشی.

گفت، اگر می دانی شبی که آمدی توی خوابم توی چه بدبختی ای بودم و بیدار که شدم چقدر دنیام عوض شده بود همچو حرفی نمی زدی.

گفتم، حالا که گفتم.

گفت، بد هم نیستی با این سن و سالت.

گفتم، همه اش اثر ترک است. اگر بگویم من هم تو را توی خواب دیده ام، حتماً باور می کنی.

گفت، چرا که نه.

گفتم، توی خوابم آمدی نجاتم دادی، متروک شدم.

گفت، مثل شاعر ها حرف می زنی.

گفتم، همه ی شاعر ها اول ترک کردند. ترک شاعرشان کرد.
گفت، مثل خواب آلوده ها حرف می زنی.
گفتم، این سلام و علیک به همه چیز می خورد مگر به بیداری.
گفت، حالا که هر دو بیداریم.
گفتم، درست، و پیاده را هم یادت نرود.
گفت، حالا یعنی می گویی من چکار کنم. چندین روز است، هی می آیم تا امروز گیت آوردم.
گفتم، من هم از همان شبی که آمدی بخوابم شروع کردم. منتها دیگر منتظر دیدن تو نبودم. آمده بودی و نجاتم داده بودی. عاشقت بودم و کمک کرد که در بروم از دوست داشتنی که کم مانده بود کفن تنم کند.
گفت، همه اش عین مال من است.
گفتم، هر دو هم شفا پیدا کردیم، چون توی خواب همدیگر را دیدیم.
گفت، فیلسوف بازی در نیار عزیز دل.
گفتم، سال هاست این کلمه را نشنیده ام، ولی ترک آدم را فیلسوف هم می کند.
گفت، حالا بیا اقلأ شروع کنیم، شاید شد.
گفتم، پیری م سرش را بخورد، سواری تن ما را به آن روز انداخت، حالا هم پیاده مان کرده.
گفت، توی خواب از این حرف ها نمی زدی.
گفتم، چون خواب کاری با واقعیت روزمره ندارد، برای همین هم شفا می دهد. هر دومان شفا پیدا کردیم، بگذار سواری مان را بکنیم.
گفت، حیف است این تن خوراک مار و مور بشود، نگاهش کن.
بی انصافی کردم، گفتم، ترک که می کنی، دندان حیف را هم می کنی. پیری فقط از دست دادن دندان های دهان نیست، عزیز دل.
گفت، هنوز مثل توی خواب عاشقم هستی.
گفتم، من اصلاً آمدم توی این دنیا که عاشق تو بشوم، هر چه هم کشیدم، برای همین بود که تو بیایی توی خوابم و آمدی.
گفت، باور نمی کنم.
گفتم، مشکل خودم هم همین است.
هنوز هیچ نشده داشت حرف مشکلات پیش می آمد. نه دیگر وقتش را داشتم و نه عمرش را. سوار شدم. اگر یک دم دیگر می ماندم، بر می گشتم به اول خط. کار تن سواری، تمام بود.